

در
شرکت نشسته بودم و به
بخت بدم لعنت می فرستادم که ترانه
تلفن زد و با صدایی لرزان و بغض کرده
گفت: "من خیلی فکر کردم. بهتره مدتی
از هم جدا باشیم"

یک سرگذشت

خود کرده



چرا "ترانه" ادامه تحصیل نمیده؟

این را از خواهرم پرسیدم. ترانه از دوستان خواهرم بود و چند بار او را در خانه خودمان دیده بودم. خواهرم خیلی از او تعریف می کرد. خواهرم دانشجوی بود اما ترانه دیپلم داشت.

خواهرم می گفت: "ترانه با درس خوندن میونهای نداره. به قول خودش دیپلم رو هم به زور گرفته. در عوض واقعا هنرمنده."

مدام احوال او را از خواهرم می پرسیدم و اگر مدتی به خانه مان نمی آمد نگران و دلتنگ می شدم و از خواهرم سراغش را می گرفتم و می پرسیدم: "مگه میونته با ترانه بهم خورده؟"

از این کنجکاوی ها و سوالات بود که کم کم خواهرم به علاقه من به ترانه پی برد و یک روز پرسید: "داداش، تو به ترانه علاقه مند شدی؟" "سر ما پایین انداختم و گفتم: "راستش آره... گلوم بدجوری پیش ترانه گیر کرده. ازش پیرس نظرش درباره من چیه؟"

خواهرم قول داد که در این مورد پرس و جو کند و چند وقت بعد با خوشحالی گفت: "ترانه هم به تو علاقه داره." خواهرم را در آغوش کشیدم و گفتم: "پس خودت با ماما حرف بزنی و قرار روز خواستگاری رو با خانواده ترانه بذارین!"

یکی دو سالی بود که به کار تجارت مشغول بودم و درآمدم بد نبود. لیسانس زیست شناسی داشتم و خدمت سربازی را هم انجام داده بودم. خانواده ترانه از خدای خواستند که دامادی مثل من داشته باشند بنابراین مراسم خواستگاری و بله بران بی هیچ مشکلی برگزار شد و ما چهار ماه بعد عروسی کردیم.

ترانه دختر خیلی خوبی بود و به قول معروف زن زندگی بود. کار و بار من هم روز به روز بهتر می شد. به او می گفتم: "ترانه جان، قدم تو خیلی خوبه برام. از زمین و آسمون برام برکت می باره." و ترانه هر بار می خندید و می گفت: "خوشحالم از این بابت. موفقیت تو، موفقیت منه!"

وقتی صاحب دومین بچه شدیم، خوشبختی مان کامل شد. زندگی مشترک ما زبانزد دامیل بود و همه ما را به عنوان الگویی مناسب برای جوانهایی که قصد ازدواج داشتند، نشان می دادند.

گاهی برای سفرهای تجاری به خارج از کشور می رفتم. یکی دوبار ترانه و بچه ها با من آمدند اما وقتی دیدند دست و پا گیر هستند و سرم خیلی شلوغ است، ترجیح دادند همراه من نباشند و به تنهایی به سفر بروم و همین تنهایی سفر رفتنم بالاخره طومار خوشبختی مان را در هم پیچید...

در این سفرها گاهی شیطنت می کردم اما حاضر نبودم یک تار موی ترانه و بچه هایم را با دنیا عوض کنم. تمام وسایل رفاه را برای آنها فراهم کردم. نمی خواستم حتی به اندازه سر سوزن کم و کسری باشند.

ترانه زن قدر دان و همه چیز تمامی بود. می گفت: "از تو به خاطر همه زحماتی که برای خوشبختی من می کنی ممنونم اما... می ترسم... می ترسم چشمون بزنی و اتفاق بدی بیفته."

با خنده در جوابش می گفتم: "چشمون کنن؟ یعنی چی؟ ما قدر زندگی و

خوشبختی من رو می دونیم و هیچ اتفاقی نمی افته، مطمئن باش!" و وقتی که این اطمینان را به ترانه می دادم نمی دانستم چه توفانی در راه است! حق با ترانه بود. ناگهان همه چیز بهم ریخت. مدتی بود که حال خوب نبود. کسل بودم و تند تند مریم می شدم و تب می کردم. آزمایش دادم و بعد آزمایشهای تخصصی. نتیجه دور از انتظار و تصور بود. من به اچ آی وی مبتلا شده بودم. از ناراحتی نزدیک بود دیوانه شوم. سفرهای خارجی و شیطنتهای شبانه خانه خرابم کرده بود.

مانده بودم که این موضوع را چطور به ترانه بگویم. می ترسیدم زندگیمان از هم فروپاشد. من، ترانه و دختر و پسر را عاشقانه دوست داشتم. آنها هم مرا دوست داشتند اما می ترسیدم اگر از بیماری ام باخبر شوند رهایم کنند.

گران ترین داروهارا مصرف می کردم تا بیماری ام پیشرفت نکند. پزشک معالجم می گفت: "این بیماری علاج نداره اما میشه کنترلش کرد و جلوی پیشرفتش رو گرفت."

اعصابم بهم ریخته بود. دل و دماغ کار کردن را نداشتم. بیماری در روابط زناشویی مان هم تاثیر منفی گذاشته بود. به ترانه نزدیک نمی شدم. می ترسیدم بیماری ام به او منتقل شود. حتی شک داشتم که او هم گرفته یا نه.

دلبرایش می سوخت. با پزشک معالجم که مشورت کردم گفت: "خوبه که همسر تون هم آزمایش بده. این طوری خیالتون راحت میشه. بگین چکاپ خیلی خوبیه و باید برای مطمئن شدن از سلامتی تون هر سال یکبار آزمایش کلی انجام بدین."

با دردسر از ترانه خواستم یک سری آزمایش کامل انجام دهد. اول زیر بار نمی رفت و می گفت: "من سالمم، حتی سردرد هم ندارم." اما من از او خواستم که این کار را انجام بدهد و مثل اروپایی ها به سلامت خودش اهمیت بدهد.

برای اینکه شک نکنم بچه ها را هم وارد میدان کردم تا آزمایش بدهند. خوشبختانه نتیجه آزمایشها منفی بود و ترانه و بچه ها سالم بودند. نفس راحتی کشیدم. حالا بهتر می توانستم برای آینده تصمیم بگیرم. با توجه به عشق و علاقه شدیدی که ترانه به من داشت بالاخره تصمیم گرفتم واقعیت را به او بگویم و از او بخواهم که در این راه سخت همراهم باشد و کمک کند.

یک شب بچه ها را به خانه مادرم بردم و ووبه این بهانه که می خواهم با ترانه به رستوران بروم، با او تنها شدم. بعد از خوردن شام در فضایی رمانتیک از خاطرات گذشته و نقشه هایی که برای آینده داشتم، سخن گفتم. ترانه که پر از شور و امید بود گفت: "امیدوارم هیچ چیز خوشبختی من رو کمرنگ نکنه!"

وقتی این جمله را گفت، چهره ام دردم گرفته شد. ترانه فهمید و بانگرانی پرسید: "چی شده؟ چرا پکر شدی؟" عرق سردی را که روی پیشانی ام نشسته بود، را با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم: "می خوام حقیقتی رو بهت بگم که تو به عنوان شریک زندگیم باید ازش خبر داشته باشی..."

ترانه ابروانش را درهم کشید و گفت: "چه حقیقتی؟" این را طوری گفت که ناگهان از گفتن حقیقت پشیمان شدم اما به خودم آمدم و گفتم: "راستش... من به کمک تو نیاز دارم... خوشبختانه بیماری توی مراحل اولیه ست... تو و بچه ها